

**شوهرت جوون پاک و خوبیه. انقدر بهش فشار نیار و بر گرد سر خونه و زندگیت!**

این را پدرم گفت. آن هم برای چندمین بار که ساکم را بستم و به حالت قهر به خانه پدرم رفته بودم. هم خودم خسته شده بودم، هم آنها. این را از نگاه تک تکشان می فهمیدم. دم ظهر بود که به خانه پدرم رسیدم. مادرم لوبیاپلو پخته بود و بوی آن باروغن کرمانشاهی توی راهر و پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: "مرده شور این زندگی رو بیره. اگه "یوسف" نبود بدون غم و غصه به شکم سیر لوبیاپلو می خوردم، درست مثل بچگی هام!"

\*\*\*

دو سال بود که با یوسف ازدواج کرده بودم. عاشقش شدم و چشمم رابه روی همه کمبودهایش بستم. او که کارمند ساده یک شرکت خصوصی بود، روزهای اول آشنایی مان می گفت: "میتونی با درآمد کم بسازی؟" در جوابش می گفتم: "حاضرم باهات توی چادر زندگی کنم!"  
در دیدارهایی که باهم داشتیم یوسف از زندگی

# زیاده خواه



وقتی گفتم دیگر نمی توانم با یوسف زندگی کنم، پدر و مادرم هر دو با ناراحتی گفتند که ایراد از من است و از یوسف حمایت کردند. آنها محترمانه عذرم را خواستند

زندگی بدن. لیسانس و فوق لیسانس دارن اما بیکارن... نمی گذاشتم حرفش تمام شود و با غیظ می گفتم: "این دلیل نمیشه که من و تو سختی بکشیم!" یوسف با درماندگی زل می زد توی چشمان من و می گفت: "چیکار کنم تو میگی چیکار کنم؟" من هم با خودخواهی می گفتم: "نمی دونم. شغلش رو عوض کن. کاری کن که درآمدت چند برابر بشه. دلم می خواد لباسای شیک بپوشم و سرویس طلا بخرم و مسافرت برم!"

یوسف که فهمیده بود زن همسایه بالای تحریم می کند، سعی می کرد با بدقلقیهای من مدارا کند. می گفت: "من و تو تازه ازدواج کردیم. هنوز کلی فرصت داریم. زن همسایه هم فقط میخواد تو رو تحریک کنه. به زندگی ما حسادت می کنه چون خودش با شوهرش رابطه خوبی نداره. اگه وضعیتشون انقدر خوبه که به تو میگه، پس چرا خودشون توی جنوبی ترین نقطه تهران زندگی می کنن؟"

جوابی نداشتیم بدهم اما همچنان از یوسف می خواستم که سروسامانی به وضع مالی اش بدهد و وقتی می دیدم او هیچ حرکتی نمی کند، قهر می کردم و به خانه پدرم می رفتم. یوسف از این کار من خوشش نمی آمد و می گفت: "اگه هر گله و شکایتی داری به خود من بگو. چرا پای خانواده ت رو وسط می کشی؟ چرا دیگران رو به حریم خصوصی زندگیمون وارد می کنی؟"

هر بار که قهر می کردم یوسف دنبالم می آمد و با کلی منت به خانه بر می گشتم. یک روز بعد از اینکه حسابی بچمان بالا گرفت، با صراحت تمام به من گفتم: "من نمی تونم زدی و خلاف کنم. اگه منظورت اینه که خودم رو به آب و آتیش بزنی و حلال و حروم رو فاطی کنی تا پول بیشتری به دست بیارم، باید بهت بگم که من اهلش نیستم!"  
و به این ترتیب دوباره ساکم را بستم و به خانه پدرم رفتم. وقتی گفتم دیگر نمی توانم با یوسف زندگی کنم، پدر و مادرم هر دو با ناراحتی گفتند که ایراد از من است و از یوسف حمایت کردند. آنها محترمانه عذرم را خواستند و به من فهماندند که دیگر برای مواقعی که قهر می کنم نباید رویشان حساب کنم. من اما نمی خواستم از خر شیطان پیاده شوم، به همین خاطر به جای اینکه به خانه ام باز گردم نزد عمه ام رفتم.

\*\*\*

قدمت روی چشم اما دخترم این قهر کردنها به نفع تو نیست و عاقبت تو رواج چشم شوهرت میندازه!... عمه سالها بود تنها زندگی می کرد. او که وضع مالی خوبی هم داشت در جوانی از شوهرش جدا شده بود، اما کسی دلیل این جدایی را نمی دانست. با دلخوری گفتم: "یوسف باید ادب بشه و کمی به خودش بیاد تا بجنبه. من که نمی تونم تا آخر عمرم مثل گداگشنه ها زندگی کنم!"

و خانوادهاش برایم حرف میزد و می گفت: "پدرم ده سال قبل به رحمت خدارفت و مادرم با حقوق پدرم زندگی خودش و خواهرم رو تامین می کنه. ممکنه چند وقتی مجبور بشیم پیش او نازندگی کنیم. تو حاضری؟" اینجور مواقع لبخندی میزدم و می گفتم: "آره، قول میدم که مادرت رو مثل مادر خودم دوست داشته باشم!"

من دیلمه بودم و یوسف فوق دیلمه داشت و هر دو بیست و چهار ساله بودیم. در یک فنادی موقع خرید شیرینی نگاهمان به هم گره خورد و باب آشنایی از همانجا با پرسیدن آدرس توسط یوسف باز شد. یوسف پسر خوبی بود. او صادق و مهربان بود اما فاصله حرف تا عمل خیلی زیاد است. من اگر چه به او گفته بودم حاضرم در خانه کوچک مادرش زندگی کنم اما پشیمان شدم و بعد از عقد گفتم: "همه میگن دوری و دوستی. یوسف جان نذار روی من و مادرت به هم باز بشه!"

یوسف با نجابتی که داشت حرفم را پذیرفت و به هر زحمتی بود زیر زمین کوچکی اجاره کرد. زندگی سختی را آغاز کردیم، کمی بعد چون عاشق هم بودیم همه رنجها و کمبودها را تحمل می کردیم. یوسف تا پنج عصر در اداره می ماند بلکه با اضافه کاری پول بیشتری به دست بیاورد و هزینه های زندگی را پوشش دهد. هر روز که به خانه می آمد به گرمی به استقبالش می رفتم و بعد از اینکه کمی استراحت میکرد به پارک و سینما می رفتم.

از زندگی ام خیلی راضی بودم. مادر شوهرم و خواهران یوسف هم آدمهای خوبی بودند و کاری به زندگی ما نداشتند تا اینکه با همسایه طبقه سوم آشنا شدم و کم کم طوری باهم دوست شدیم که صبح تا ظهر باهم گپ می زدیم. او می گفت: "دلتم برات می سوزه که به این زندگی قانعی و احساس خوشبختی هم می کنی. این همه کم توقع نباش دختر. برو زندگی مردم رو ببین! من هم اول مثل تو بودم اما وقتی دیدم فایده ای نداره و شوهرم قدرم رو نمی دونه انقدر سختگیری کردم که زندگیمون از این روزه اون رو شد. حالا دیگه امکان نداره شوهرم به مناسبتها مختلف برام یه کادو یا یه تیکه طلا نخره!"  
حرفهای زن همسایه کم کم روی من تاثیر گذاشت و بهانه گیری هایم شروع شد. سر یوسف غر می زدم و می گفتم "این چه زندگی ایه که برام ساختی؟ از این وضع خسته شدم. تا کی باید حسرت به دل همه چیز بمونم!"

یوسف با نرمی پاسخم را می داد و می گفت: "خدا رو شکر کن. بعضیها حتی نمی تونن تشکیل